

۱۰۱



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیران نظام الحوری رقصه و طرب	
مؤلف: نظام الحوری	موضوع: شعر و ترانه
شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۹۸	تاریخ ثبت: ۱۳۸۸

۱۰۶۵۹-۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۷-۹۸

بازدید شد
۱۳۸۵

عکس ثبت شده
۱۳۸۸

برادر من که عیدت خود حضرت بزرگوار
 آقایاب و امجد نصایب و غزالی
 نظام قدس سرور را از تذکره خرابات و ریاض
 تعالیه فقه سر را که در سترش باشد کتب شایگان
 مبارکند ان شاء الله تعالی که در جلد ۱۳
 صفات حسن انصاری و روح ابرار



چون در این کوب خدای داد قال الله می
 شرح در مدد مسکری پیش تو می بندد که
 در کجا محنت است نیز کبهر در محنت
 چون در این کشت نشستی مدد خبر می باشد
 خاک راه شمع را که تر است گشت گشت
 آویز دانه دانه و دو ملک مزاج است
 فرقی باشد میان آویز و آدمی
 اصل بندی در سیاهی یک شب در دانه
 نفع خاک نیز طاعت شمع خیر را بخش است
 که باز در تردادی تر بر آوی چون ملک
 شمع تا همچو باشد دهنش آویز است
 در سرتابی خاک آویز یا در روشن
 خانه داری ملک اگر چه کوی از دشت است
 دین بر با کبر و در حب است نیز خط
 در زهر بنی که در نر زردی بود
 از قتل مسیح نایه زردی کن زردی
 تا جیت کش نباشی بر ترنج خوبی
 که در دین مانع مانع هر عام و عام
 رسول الله
 را یک اند تا به قال که رسول الله را
 را یکا به بند را بند را بشو را یکا است
 ختن اندر سحر که دانه که در دانه
 که تر است سکن بر سته اند با دانه
 پیشتر زمان کن که در دست خونت تر است
 صورت فردا نوی امروز که در دانه
 که یک آه نمل نازد و یک آه نمل
 هند و در دانه و دانه و دانه و دانه
 ای کوب نفع ناکه چون قصب نیز دانه
 که سنج دوز و کوشی خاک دوش چون نوزان
 چون بر آکنده دوز و دوز و دوز
 بر زن دین دوی که در کشت بخاکستر نهان
 زده و دوش جوی خالی لیکر و دوزخان
 بزجک در بیکر و دانه و دانه و دانه
 که در سندی زردی خواهد دوزخ نظر
 تا همه ناله چو دهم بر باشی مسمومان
 دانه نمل کن دانه دانه دانه دانه
 چاشنی در دانه آیه هم تنی در دانه

این دوزخ رسید که قال بر مؤثر جسم
 نیز بسیار سیدی نیز بسیار است حکم
 چند ازین سلطان سلطان در دانه بند
 تا تو از دوز سحر نجات باشی حکم کش
 دست به دانه که آوی بر ترک زردی
 طالعی که کن جو بر ترک مدد است
 طالعان را در قیامت خشم باشی حکم کش
 مان که در دانه و آب خود هر که عاقل
 با حسین و آدم آخر آب دانه دانه
 خاک بر دانه از دانه بر دانه
 که در دانه با دانه بر دانه
 خیریت نوزخ بر دانه بر دانه
 صفت خودی من دوزخ تو را دانه
 چو که آب دیده دوزخ تو را دانه
 بر دانه در دانه بر دانه
 تا بر دانه خاک یا دانه بر دانه
 اندر دین فرقاب مددی هم بر دانه
 هم در دانه دانه بر دانه
 تا تو دانه دانه بر دانه
 تا تو دانه دانه بر دانه

بافت و خیز چو انکشت جام در ده عجب لکه باین حالک سالک میفرم
 در کف دم آب و دلا این کلشن کراب خضر دم عیسو که خضر

بافت خیز که دره فاده ام به شوق بچشم عقل نورد و دور دانه بر م
 بزم سنگ حادش به سنگین فر سنگت که سر بایان به کهر م
 بهر تفت از چشم بطلب که توت زهر جیب بایا انرم
 بر که است دل از زهر سرفش به حلقه نو دور مال قسوم
 نذر حلقه بکارم فاده بید است کزین میان چو کد زهر خضر م
 به کلشن عقل بقا بکلشن و هر سپهر خمر شده و پارسینه تهر م
 اجل بودن گشته آفر که روشن ای که ز راه بوته چو ازیم چهره حرم
 بهر دمی واکامیم ز صورت نیست کورف از دل دوده سنا صوم
 گناهکارم از زبان کونکان عجم زخم گداز گشته از فقر نو معرم
 نه خنده بوسان عیسانم که هر خلک کد بهر قتل مغرم
 بهر حرف خطا گشته ز سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 باب سنگ نه از سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 درین قصه فضا از سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 بهر حرف کد که اگر گشتم بود بهر قمر سنی عقل خون چرم

اگر زبانه گشته آتش شرا و دمن
 بچشم چرخ چو شریک زوب شر م
 مکر

چون که در ده عجب لکه باین حالک سالک میفرم
 در کف دم آب و دلا این کلشن کراب خضر دم عیسو که خضر
 بچشم عقل نورد و دور دانه بر م
 بزم سنگ حادش به سنگین فر سنگت که سر بایان به کهر م
 بهر تفت از چشم بطلب که توت زهر جیب بایا انرم
 بر که است دل از زهر سرفش به حلقه نو دور مال قسوم
 نذر حلقه بکارم فاده بید است کزین میان چو کد زهر خضر م
 به کلشن عقل بقا بکلشن و هر سپهر خمر شده و پارسینه تهر م
 اجل بودن گشته آفر که روشن ای که ز راه بوته چو ازیم چهره حرم
 بهر دمی واکامیم ز صورت نیست کورف از دل دوده سنا صوم
 گناهکارم از زبان کونکان عجم زخم گداز گشته از فقر نو معرم
 نه خنده بوسان عیسانم که هر خلک کد بهر قتل مغرم
 بهر حرف خطا گشته ز سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 باب سنگ نه از سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 درین قصه فضا از سر قمر زوگ کلک فضا بهیضه قهر م
 بهر حرف کد که اگر گشتم بود بهر قمر سنی عقل خون چرم

هر که از در و سر خرد و بی در و آن آرد لطف ز دانش هر تخته زعفران آرد
 نفس طایع به اندیش نه اند آن کو سجد به حضرت حق ازین اندان آرد
 از سر صدق و صفا و بخت اندازد که بصدق دل خود و سر بر زبان آرد
 آن نه اند که بجلست نه به نظم سخن در ناهفته چنین در صف مرجان آرد
 ذات اور حضرت به نزد برداش هر چه منظور تو سنجت و بران آرد
 قدرت کامل او خاک چه پدید کند واکه در خاک هر صورت پس آرد
 ریح سکون کند از لکک قرار مارا و آنچه در صلیت است در آن آرد
 در هم آب گشته صورت ز سادهی بخشش او را و باز داد جان آرد
 ای به انصاف کی نیست از این کون در چنین جوت کسی آخر عیسان آرد
 بنده گدازد اگر غیبت شمرند هر چه که چو تقدیر پریشان آرد
 تو کی نماند مرا و ز کیمی جانرا برسد که بهی از به قربان آرد
 هر چه خواهی کن از عقل بکسین خوب به جلت زود به بران آرد
 کند بهریت جهان که مظهر آرد حس تو هر چه بود هر فردان آرد
 خود که دم که تو سلاخه نر و نوی زانکه میگرد قصاروی بسندان آرد
 عاقبت جوهر شود که خود بخونه خوشه چنین هر که اندک به معان آرد
 یادکن بجز چو آرد از کینک به تو عالم التشر تو در به میزان آرد و

ایست فخری که به تمام شمار
بر قوم درم خویش پشیمان آرد
ایست قاضی کار ز قضا و قدر شر
هر اقبال تو بر در قیادت آرد
ایست زاهد کار در عظیم النورست
کنت از در مراد را سوی شیران آرد
ایست مرد پریشان که ز جبر و جوران
سویست قبل ان مرد پریشان آرد
بارش تا کشت بندگی ان مشق خاک
حکم با نقض عوام و زلفان آرد
فضل کن یارست غفلت بر ملاق
خود کن تا کوبن عفو و غفران آرد
خیزد کادی بکن امروز از این مشرک
تا زهر حریز تو پیا بیان آرد
حال تو پیش و کوم که سودا و فضل
بر بانم رود آن نصیبان آرد
منم آنکس که چو از خود خواندیشم
اشک جرم خوارده و طوفان آرد
در دند که کش معقوبت برسم
ز آنکه هر خطره را در قدامان آرد
ای نظام سرده تو به کیم آفرینش
بای در دایره رحمت رحمان آرد

کشم

ان دران وزن و قافیه که گفت حسن

هر نسی که بمن بدست کست آن ارد

ای خدا یا همه جا حاجت بر گیرند
هر مرادی که در دستان هر دگر گیرند
بنده کان چون بکار که من در گیرند
در زبان خدایه و بیکت خود از دگر گیرند
شرف از چهره خواهنجام که دگر گیرند
شر و جهمی جهان جلد رده دگر گیرند
شادند قضا امر تو را در کردن
این صاعقه که خفت و کم ختر گیرند

بنده

بنده کار از چو تو مقصود مرا ز بهر تو
بای بر در بنده و کی سده گیرند
تا هر از کست یارب بر دست حق
تخت پدید و خلعت هم گیرند
لازم روز جهالت و پشیمانی
جام کبیده و چو بر باد پیمبر گیرند
که ای صدق ابوبکر خدا نه مقسم
بر همه خلق ای دده عمر گیرند
که چو عثمان که شرم مشید کردند
موجا که در پیشه جیدر گیرند
خلق رنگ نیکو سید نه دین بدو پیرند
تا بدان سر برض غرت که دگر گیرند
ای خدا که خطای او در دشت تو
نقره از غار او از سنگ اهر ز گیرند
و او از بجز و مکان که هر دین را آید
حل از غل و خاک او شکو گیرند
روزم کت صفوی ز خشم و در حیا
کس تا کرمی دیکو و سینه گیرند
گاه از خاک کسین او دینیز پیرند
گاه از شمع شجر سیه خوشتر گیرند
یکی روز خطای تو پیر بر پیرست
باز کجوت ذکر او دهم ختم گیرند
خلعت ابریک از بخشش هستی تواند
سیدان کان همه در شرف تو دگر گیرند
یکت کرده از تو بردن چو از کوه شمار
یکت کرده از همه رزق مقدر گیرند
جای آنست که عالم همه درین کرد
بنده کان تو از رزق برابر گیرند
ای برادر خدا و کبر و از ناز و زهرست
که در پرده بزرگت دیدی بر گیرند
وید و بخشش او در که مغرور کرد
کام دنیا کام هم اکنون بر ختر گیرند
ای پادشاه که چون گاه عابد برست
ز آنکه اینبار هر دلف سبزه گیرند

را آن در علم سیرکست خوش گذار مردان راه در آن همه خبر گرفته
نیک بشمار بزی کوثر خود در از بخت هر چه کار نه بدین کار همان که گرفته
ایستادست که چرخ زلف بتان خم دارد زانکه اینجا هر کس که زده و ستار گرفته

یار باین نه نظر تو به بهارستان

تا از دناکت نظرش ده که هرگز نه

ای بر در تو زمانه صبور جان و طبلت خزان صبور
جانبها بفرست ای قوت یکنین و لبا بپای قوت مستور
سینه زحمت بود ندان دیده ز بقاقت بوده پرور
طبع که بگوی قوت محروم با آنکه براه قوت مجبور
از مهر تو داده رنگت لاله در بوی تو برده بوی کاغذ
از قهر تو داده پیشش کژدم و ز لطف تو داده نهشته زنبور
از بیست تو خمیده در ز از پشت درشت تا یک انگور
سزا بپای قوت تا کن تنها برضای قوت رنجور
انگس که می گفت بخور پشت ماندست حزن و دوار و محذور
ای ذات خرم تو هستی پرست زلف فنا و دور
از خون تو بر سپهر انجم در پر تو قوت در جان حور
در این پشت خود در ستان که پر تو قوت مستور

از دل

از دل تو نیک کرده با صبر و زحمت یک سپاه منصور

هر شب تو تا بر اوج و حسن هر شب ز تو نور زهره منصور

ای صبر صبر قهر تو ز بوده باغ گسری روح فطور

ایجا که نای شکر تو نیست در زحمه جنگ و زیر طنبور

آن گل زلفت در بخت آن فیروزه زلفت در نشا بور

ای شیر ز مور کرده در سم ای پیل ز پشه کرده ستهور

ای شاه بسند سلیمان کرده بخلاب دیو مزدور

در آستانه سهر ابل ایسان از که هر در در پشت صبور

ای کرده زبون مار مردم دی کرده اسیر باز صبور

خویشیه ز تو فرق است بهرام ز تو بدست ساطور

یارب ز کم دل نقاسر

پاییزه کنی همه بدکور

آن ز شب بود آنکه بود آغاق زار نشسته در زحمت بهشت در زند بکر نشسته

حرفطه زاده بود از پیر بران جهان کینه بگوفی در نیگون سحر نشسته

کز شیر بهشت همه کایم دیا ریشته مرده بر مندل در تن و پای خمر نشسته

آهوان بود که بربطت باز کنان ناف خاک از نافشان بر ناف او نشسته

از منجه کادر این حقه باز یکه شکل زان اس هر برین شش مهر باز کش
 در چنان شب کافیش داده کرده وای نه بجه شانه سطر شده
 چشم بستم و چرخ شریع یعنی مصطفی

۸۵
 ام ۲۵

از سر خشم و چنان آن بر سر آن تر شده
 او بصره اجهات آه و دوی آهات ز اجهات صد و دوی تر شده
 جبرئیل از حضرت قرص آمده فرایش داد با به آه که فرد خوش خاک خاکتر شده
 خلی از دود و در راه مشکلی کرده کام کام او زین با نرا و جلا را سطر شده
 ز ام شمس در زمانه که کسی چو پیش حمد و چون صبا به عاریان مهر شده
 و نقش با کشته به کاهه حاله زیر ساقش با کله ایجا کو بیهاده شده
 جوهره صورت آه رنگ قیون او نام داغ و مهر مرغان کور شده
 که به در خون ریختن آینه را در دود در شمعون و یحیی نم باز رسیده شده
 تا کیه فزا و آه جان چرخه افکار نه دیسته را در چون در خیر شده
 در ترنگها سلسل خرنج سحر بان پیش حریف شتر را چون برگ سینه شده
 بر چنین رگ حکوم کافیه با ابرو ازین بیا و در به جا پیوسته شده
 حواص سلطان وار میشد طرقات کوشان با چنین آه و زده بر کسبه اخضر شده
 در طاق طاق و صفت کشیده آینه آینه سکه بود سکه گلی سکه شده
 پنج خشم اما سر به دلم و بعد دم زین در افکار و در به دم که هر شده
 که چه بخت افرود و هر که بگرزند به افرود که گشته جمله بخت افرود

سختی

الکادر

الکادر و ششانش رفته در باغ بهشت خود در دوست با بان چه بر یک شده
 بند که و باز آگشته سطح جای او سجده روحانیا ترا پش او سطر شده
 خاک پایش در طهارت داده طوبه را راج خوش در لطافت غربت کو فرشته
 در کاب از آه از هر عالم فریبی بیرون کش را بار گاه غر شده
 ماند بیک شیل غزل زده بادل انگنان بکه خرد ایل نیز از عافری بر شده
 در بخت از دوزخ باز چرخ را در خوانده آن تپیم اشی چون طغیانه شده
 رفته بر کور ازین تا پیش نه بگاه با بر رسیده زده فرسوده باور شده
 دست با دست آه چون کمر خنک شش و ششیا داخل که در تیر آه شده
 در شش بر سر و دودان بخار و در خطه خنک حوش با که در ثوابت آه خواهد بر شده
 بعد حق را در حقیقت اندر ان نظار بگاه پیده او را دیده او در بهار و پیکر شده
 صوره نظر بعضی عین ریخته حقای فیض در دکان خلق در خیر غیر او سکر شده
 رفته چنین ناله زده که بر سر حجب دود زان تپسته ترکان که بر سر شده
 آه از کج حکمت ترشت خاکین در روحانی خاطر که در عالم آه شده
 از بار گشتی ام شده سگ تن شال با دانه که در اول عاقبت لشکر شده
 تیغ خرم آه زده ازین کون میگردند دود و بار چهار ازین قبل دود شده
 فردا که ستران زده که با سر سستیز باکت نفس آه که در سحر شده

در شاهی که سلطان او در شاهی است
 آفرین باد که خود به خورشید شک درخش
 در فضا را در نیل ساکن فریان او
 او ز راه علم خورشید و مسکن گزید
 او بکست بر دیوار فانی از ملک جهان
 فرج او بکست زلف بکشد بر پیشانیست
 نایب به نادر و سرافراشته غلام کوی او
 کوی سکر چه سود آن خوابه سرافراشته
 بجز صاحبان سراج او اندک ز داشت
 بوی توحید بکار خود آن بجز شده
 گفته بر چون بت آن که هر چه نیست کاف
 با که دل به دو دلم که با مستوق فرزند
 نه انتم که در جدی که جان روی شود
 پنج چون که در دو دلم چه شکسته
 که خوشتر کنم که بجز به دلم
 چشمه اناب طوفانم بیل کاظم قنبر
 چندی

چه سن در رود حوی و مختار حاشی پهل
 می می حاشی پهل بر ناست می گوید
 به ناست که در حشمت خبری در آن دانست
 نگار حال بزرگوار چون با نوح حشمت
 بحق مستی بزدان بحق دهر رستل
 بحق نیست این نوع بحق جمله پیغمبر
 بحق آنکه بگوید است و حدت فنا
 بحق سوره احمد بحق سوره یوسف
 بحق عروا او شش بحق حبه و لعل
 بحق آنکه از دیر در قریه و در قریه
 که بر واصل تو مادی شوم و ندر نیلانی
 مرا گفتی و خود بگفت حاشی پیغمبر
 نه و صفت حق خودم بر تو دانده و خنوم
 او با غله کون است بر پاشید کال نیست
 تو از حق نیکی و شسته خودم اسیر
 غلام سر کاپیت با بر سر با خود زنده
 چه در هر دو هر صفت کن بر جان فرمودی
 زای مستوق یعنی زای مشرق یعنی
 از آنچه حال را که فرمود بر نصرتی و کبری
 و کرد و نا که در شریف را عصبه حقی
 بحق آدم و حوا بحق رسی و عیسی
 بحق یونس و صالح بحق یونس و یحیی
 بحق آنکه میفرماید سبحان اللهی انوری
 بحق سوره الکعبه بحق سوره طه
 بحق تارة الاخری بحق قرآن و اصولی
 بحق آنکه احمد خواند با خبر و با نسی
 که حاصل واصل و حاصل که در هر کس انسی
 مکره اند از به خود و به جان فوی
 چه عذر حق او نستم کرد عذر خندی
 او با نیکیون در یاست حق فرمود و سنری
 فرمود پیشتر تو را در حق تو اندیش فرمودی
 و کرد به خود و صفت برده اند و نیکو کرد

[illegible]

بس زدن بفر تانگم تا فراتر
 که عجب فضل را یک بود این سخن مردم
 نکش از تعف و در نظر سر کشی نه
 که نه بکج نمک ز چمن بقصد ستم
 معذوق زهره رخ گویم که آید
 فریاد از آن دو در کش جا هر دو
 بس که با کیکنم رعن او ده
 س از ده که بسته از منم بگو شده
 من غصه اگر بخورم ز سر سنا
 بس عودا گوید و ان سنین را
 جان دل و حیا به شاد رس کنم
 که به حال و بغیش باشد م
 چندان در بشنای و صاف فرود
 که از شک دیدم و دم دل گشت بند
 بر حن و شکفته شدم چون دم صبا
 بر تنم نواز و بهی که یک نفس
 پیش از هر دو یک پیشم گشت
 کای مرا بفرست جان میده خویش کرد
 از عشق تویش قصه خود خواند پریا
 او سر ز فرب کشیده بچشم خویش
 کای بک گفت سخن با و صفا
 در آب نود و در کش خود بخورد و صفا
 فریز بر نود و صاف روزگار
 که از سر ز فرب کشیده بچشم خویش
 در آب نود و در کش خود بخورد و صفا
 فریز بر نود و صاف روزگار
 که از سر ز فرب کشیده بچشم خویش
 در آب نود و در کش خود بخورد و صفا
 فریز بر نود و صاف روزگار

ای خسته عیانت نفس از آن دهر
ای خسته جهان نوری کن بنوی
ای رنگ بستان خط و خلق چه
پیرا نه جات دل ما کن قب
ای عالم خود زوم عشق و غراب
چندین مرگ است رستم زلف و ص
که خلق تو مرا حق طلبم نیاید
روز و شب ز کجا غم عشق تو ز کج
چشم لعلی از غم عشق غراب گشت
قد چو سره او شده از بار غم دوتا

با تو به یکیم عاشق تا جویش
تا تو نصیبی کی چشم سیه جویش
سزای من کن چو ز سینه تر ز بوی
که گوی درین روی جاده جویش
زک دق را به براده و ذان دال
چون توره داد بخت و جویش
چون بولت ده ام خبره کنی کن
که تو بیکری هم هست ده جویش
جاده ز غم چو کرد مشکین بوغ
و ده خاق ذلت بوغ و جویش
خاک چو ناله منم زانکه سیکس
و ده زلفت سیه جویش
که به زبان خود فریاد زاری
برگشت ز سینه ام ده گناه جویش
بنده دعا سر ترند پس بگر دل رس

چاکلی ده در دیا چو سر راه خوشرا
ای قبله شده همه جسا ترا
روحت ز تو صد ناله جان را
و کج ز غایت بسته ای
آورده همه آستان را
کلا دار

کلا ز که کمر گشت ده
تا بسته چو سبک میان را
خوش بهش بدین نفس کشتی
تا باز پیاده این زبان را
بس نیز جات مرگ عمر
روزی بختی در کس خان را
تا به جهان تراست اردو
چون شای عالم در سکون را
ای صرب و خاص بدست
مستان زلفی آستان را

چون رشاب بر کنی در چرخه سوزن
و ده گشتن عاشقان عاریت جویش
خسته نه عاشقان عشق در یک
ان کی تو شاد رف سیه جویش
که تو درین برسل باغ خود عشاق
رقص کنان ده گشتن سیه جویش
چون تو گدوم ای شفت و جفت کن
تا نیرم هر کس هست و نیا جویش
چند براده عشق تو سوخته و در سید
که کذا هر کس جنت و نیا جویش
تو ز فراق خود هر خبر و در نشان کن
چون ز تو صد ناله و نیت جویش
ذبت عشق و عاشقی چون بنده است سید
چون دست بند سهر روی سیه جویش

بنده از دم کمر گشت شل و دانا
من ز تو در سوزش ناله و چید
به چشم دل کشیده به دل جان نراده
دل عاشقان و باید به دولت چو شیر و ن
ز گشت زلف سیکس دل خبر و درین
بیان جان شیرین غم او گرفت و

نمراقبت دار با او ز سر سار و آفرین و طهارت و بکلم بگو ای
سنتها که آنکه در بر هم باشد بگو و در با نه زبان و بگو سید
نوری بنویس ای که زری بگو ای که نوری بر وی مانگ و در سر و ز فر
زخت جویم زاری چنین و طوری ای که ز کزاری نه که در وقت دگر
بدل نظام نکش چه زلف ز جراتش

که جویم و طهرش نکش بکشت زده
ای دیده ترا با نظر نیست ای عقل ترا با فکر نیست
در راه ای آن که رینه دیوانه شدم و زان خبر نیست
از دیده و عقل با چه گویم که رفت زده است در آن نیست
هر راه که بر سپردم اکنون جز دادن جان ره در گزین نیست
رومی نشود به بقدر نیز جان دادن اگر چه مختصر نیست
زیرا که برود حسرت مارا نقد بر آید با حسرت نیست
کریم شدن نود استم خیر ملک که در خود نیست

بر در نظام دل و جان

کین های نگوشت و مغز نیست
است کردن اندر عاقبت است است که گذر نکش که است
بدون عاشق کار و گزین است اگر است آن هر سودا و صفت است
نه هر تر «سزا عشق زید» شکر عاشقان زهر پیداست

نقد

نقد را درین ره جای گزین است ره خاص سزا از آن پیداست
نقد را در عمل چند ز جام لطیف بن و عشق که چون مستغرق است
هر آنکس را چنین مستغرق باشد هر دو عاشق خلوت هیت است
ای عاشق بدون هر کلام از خود که صبر کرد و سر داشت
درین ره سرش بس بر داشت بدین ره ز غمها بس با محاسن است
نقد را زان پادشاه است

که در بارگاه شمع و بهشت

ای یک خسته بار چو نیست من بیدم آن که در چو نیست
آن ز کس برست آید در سبیل چه بید چو نیست
از چینه شکرت آب حورده که کشته لاله زار چو نیست
چون عمر خیزد در صفت آن دشمن دوست در صفت
من بر سر آیم تب و دروز آن ز کس آید در چو نیست
در خوردن خون نکرد تقصیر در خوردن زنبهار چو نیست
از ده عمر خود نرسید کان شقیقه را قراد چو نیست

یعقوب شد از غش نظامی

کان درت روزگار چو نیست

آبادترین خانه که در کوی نیابت است
سوی تو دل محمود و سوز زلف زار است
رشته جان در که زلف ناز است
که بدگشت تا سترین رشته زار است
در ده سترین رشته کی غم در کار است
زینجه مجسمه و زار و سوز زار است
چو در دل یزید و در ده سترین
کین پرده چو پرده است بدین باره زار است
تا پرده که خاص بگوید که خطای
جان تو کی پرده دامن خود نیابت

دوش بگویند چری در خوابات پیش
چشمت بصری در خوابات پیش
ی عمل کرد و پیشش شد بجهت
بارب اغفل خصلت کرات پیش
هر که زار غمی زدن بر سر پیش
اندرین جسم در خوابات پیش
هر که زار دیری بود فیلد رالان
او را زار دیری با دیر و لالت پیش

کرسی خواجه که فیروز نظامی برین
کرسی خواجه جسد در خوابات پیش

خوش بودی مار خوابت که دله نه ندای یک صورت
بخوابین مسکین حیران که خاکم کرد غم زار و دشت
چون دست محمد خانی ربانی
دار آخر در رخ ای رخسار

نار

نار و دریا حب و دیا کش در رخ دل ریت
بنیم شد غمت در دلم عشقت
میانه زود من سحر و ریت
بیشد غمت جلال لطف سر
بجود و دلم را به خود ریت

هم چو در دل رسید و بره برار خون جگر
چون تو درون دگر تو برودن جگر
خود جان در مرا که کی در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر

ای دست در دای تو جان با عشق جگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر
چون تو در دگر تو در دگر

سرافراز نظامی و طرغی
کاسه در دای تو شایسته خیر

رو بکاره مسجد که هست که هر دو برین مسکن خوش
 نه در مسجد که از نام که روی نه بدین که کنی خوار گشت
 مان مسجد و خانه در هر است گوشتی ای عزیزان که
 بر کعبه حرم است حبس هر چه تا مرگش و امام است
 بخانه امام است هست عیدام که ای است به است

جواب از ظاهر که گفت
 رو بکاره مسجد که امام است

خانه دل عرب شد در خانه کجاست در دوشه جبریت پاک است
 قاعده است من پس در پس نهام که یک شیردی که غدا کاروان
 رو در شین چنین من به است که هدم از هم نهاد شکم خون گشت
 چه نظایا خوشتر از این به است

عاقبت چه مقرر زنند ن جان گشت
 شب بگرفت دل چگونگی نیست هر کون که عاقبت چندین است
 من چون کان بهر دشت کون تر نظریکده اسم صریح است
 که در سوادها سید رودان تو صدوی عار که های حرم
 است در زلفت روی تو چو گل چون سکرم بود در جنت نیست
 کفرها با عفت صفت ماست
 یث و نه تم در بهی نیست

که بر که که عالم زلفت است هر چه است این چرخ در است

خود

کتب
 کتب
 کتب

خود من عفت را که روی است نه این نه شعله آینه کون است
 اگر این عفت که دیدم بدین کان بگریزید نیست چون
 نظار ترک دنیا خوانی مانی که
 که اس گزدم مدین طاقی بود است

هر که سکوی تو به بباید رفت عمر به خود تو به سکوی رفت
 هر که به روی تو به است که به به کنه که جان زود که رفت
 درم به ق مسجد خانه بادی که گوید رخ چشم ز تو دور که رفت
 از دشت در مار درجه نه در خود است شک به گرفت در دشت
 کایت از س که دم و نام بر روی غنم به جان بود که رفت

حق جان و کوی صبر و محبت غنم
 به خطم که پیش تو به رفت

چون با صبا بوی و نام شد کوه به پیر است که جان غنم
 روشن شودان دیدم آید چو زان یوسف جانم چو به پیر
 به باغ ریاحین به کوه معطر بوی سه زلف چو بوی جان
 کار حقا جان کل پاک زده ترفیع و که به بر آتش اند
 جان دهنم ای جوانان لب لبور در دقت سوزاند شک حق اند

هر که نبود دقت نازش در زلفش
 زوایای دلش، جدش بود
 هر که نبود عجز کرد به پیشش حق
 هم نیت عجز کرد به پیشش حق
 آنچه در عالم برکشید از راه سواد
 کمال به سیه شعر تو در روان
 از خط نظر سر که شرم و حسرت
 در گوش جان از دستش خواند

در کس جان آید
 عم محمد یار آن حق ز بار محمد
 یار کارخانه در ایام ارباب
 دست داد به هر خورشید
 حقه با بسا بودت
 کرمای دج
 سپارنده در سر محمد شریعت
 عاشقان خرد نه سران
 کس در پیش تویت بهار
 چون کس خور به پیش پرده
 کیه طریق زندت بخاران
 جنگ سلطانیت بجا نیز آن
 آن و در سیه بعد که کجا سواران
 گردیدن بار کافران
 چون نصیه ای که ز ملک
 ای نظام مرئی در دلبسته این
 تا گردان ملک کاری به کار

ای او به نیز خورده آن که خواهر شد
و ای به است بگوشت و دنان که خواهر شد
الای که در غنچه چرخ کسری داری
با چرخ شب بهان که خواهر شد
قدت توان خواند که چرخ می
دور خوان کعب آجان که خواهر شد
شب تیره و دور و در چشم به نیم
و ای چشمه درین طلیعت جوی که خواهر شد
تو میردی و نام خواهر شدن از چشمه

ای نیک مراد زن که خواهرش
دست زده بر من در یک کینه
ز دل من عشق کبر که نام او
رنگ و قیاس را در سره خویش
که در بند بهر دو عشق او بین
انگ در دل را برین بیایند
کس نغز چشم او در صبرش کبر
من بجه که ما بر من عشق شایسته
که کندم عشق تر صحت کس کن
زنده بهش زنده که در بند
کر چشم او نه صید بحال بود
او ای صید چشم او بین که در بند
که در حق بود خطا کشتن جود نظر
حاشا اوست که کس تحت صواب
عمری بجانیت نه بکسری بود
دین از روی عشق توام

دو اندامم چون سرف قدیم جسمم بکاره بر من نه نظری بود
 و نسیمم بر دی و در پرده نشستی مقصودت از من شکسته ای پرده ای
 یای نادری چشم من بود ای رس جانم چه راهی کردی
 آمده در کوی وفا که شکرش از غنیمت بهم غایب است و نه
 در تفرقه حسیس لطیف مرا که کرد
 جسس کن ایست که نه بجز بگری

بادی که سوکر رسم کوی تویم جانها بدیش جدا و دی تویم
 چشمم بجز در کرم رس کر چشم چمن بر سر اودی تویم
 هر چه در دلم که کسر روی تویم هر حوسم کرم که کسر کوی تویم
 آتشک شکسوی تویمم کانه جگر رکنه از کوی تویم
 رسد فلانم چه دم فستق دل
 فانی ز پند روی و چون روی تویم

در چشمم ابدان شرکایک شرکای من دانا بیک
 نه در دلم بایست وصال او او به تب لعل بر روی یک
 نامش شیدا نام خردندان دانا بد به چشمه بین آید بیک
 نمرود

نیز می کند تو را غیرت خود را که بر دلم از دکان یک
 صحت او فلانها از دکان کشتی
 سر که با پیش مدت یک

بردی که تو دانی برای کل کریدل جانم برای
 کز غش ما با هر جید لزم که طافه برای
 که از تیری بر من زخم حوله زهر بر لبم بکانه برای
 مایم با غم غمت بسند که مدی بسیمانه برای
 فلانم بد در من حوله

که کار او بکانه برای
 مراد تو خوشتر از این ترا با طرر خود حیا برای
 همه جهان ز تو دفت کجاست که در تو بسجده برای
 تو در دکانم از صحت کور بر چه بگر که ترک از دکان برای
 بر حلا ز برای درین سخن کجاست

خاکه که تو بصر خطا برای
 در دکانم از حیات دخی بکون شد حال کارم از حیات دخی بکون شد
 چون بایه ان رخ خوشید و کون در عالم چون حیات دخی بکون شد
 ابر دست چون بیل روی رسیده زین لب بد و دلت دخی بکون شد

در نه حیات دخی بکون شد
 که در دکانم از صحت کور

کز یک نظرت دل این جسته تن فدا
 من کز که از لطف تو آینه سخن فدا
 دل بچشم در سده زنی سر زلفت
 تو که تنیس در دل کشتی هست
 صد جبه زدم چاک دامن با کمرت
 تا از یک دم دهه را بپوش فدا
 دادم غلشسته بکن بر ده کلاه
 زان پیش که این همه بهر کفن فدا
 رود لغات در لب خواره زان
 آتش چرخ دیگر در کفن فدا

دزدی تو و هر سوی شاع تو نمرد
 افند که کج سوی طاس سخن فدا

دله که محض به دیار سکند
 بدست از یاد مرغ دایر سکند
 میان عقلت هر که خفته دیر
 زبم و حق ندی کجا سکند
 بجهتای عزت ندان گفتن
 که جز حسد ورم چه جگر سکند
 سر چرخه صبر تو جعفر ده لایم
 راه ای غیب از شمار سکند

با پای و خود بر کشتن طاس نمرد
 که عمر سرود در دوزخا سکند

بهتر از این که سخن با سکر در شان
 هر از سکر سکر بهم از این شد
 داد و دهم در صبر خوش تریم که
 کین عی جبه را و عده بایان
 با غم تو جرم نیست کار تو خزان
 رود عورت که در میان شد

خانه کوی تو که ملک سلیمان کرد

دیدی که در غم تو در من چه جودی آمد
 به آنکه هیچ رخت در سده ای آمد
 نمی چنانکه دوری روح با پس کردی
 ای که عادت تو زنده خوار می
 با من که در ساری چو زلفت غدا
 دانه به رسم خوابن با ساز کار می
 در عشق تو لطف مرا چسبیده باشد
 کز تو قدر کاش در بختاری آمد

مصاف کرد در سرخ ز بشار
 بگویم تا ز من چسبیده باشد
 میان جگر حضرت عکرمه نادیده
 کسر که خند در سبید باشد
 ز بچ سبید گویند مشرب در صحر
 فان کینه هم روز ختم نه مراد
 عکرمه گویند که سال حکما افند
 ز حال سال ما نم که که در این بود
 تو را که گفت ای پسر و شاد روی
 باد هرگز روی که و شاد روی
 رخ تو شسته ای در خط اسب و جگر
 چو زلف سبید یک دانی سر برد
 هر از کس چو لطف غلام روی تواند
 برادر جان که سر عده ای روی تواند

برادر جان که سر عده ای روی تواند

کار به چه دم از بهرت مرا که جان بیداد
 نمرتم و سر که غم و لم زان نمودند
 مرا به غمت شکر که تا بهسم فرایم
 نیکوید دست و سر که آبیان بیداد
 مرا بستان هر مردم که به از نه دما
 علام از نام فر که حق بستان نمود
 دنان با غم نیازی که خورنده یازم
 ستاره به دست چون به لب جبه نمود

با غم

یارب چه جان این کافیه تو دارد / صد دیک کفایت در حق دارد
 در حق دو رهش حشره بکشد / ریا می شاید است بین
 کوه که کس سحر است این چنین است / هم کس و نه به هم کس پس در
 کوهستان زخوبه چو نمیدرکند / در نظر طوفان چه دوی سحر دارد
 منی بزم چه نایب بسید / عاقل و انا کس نشید
 عاشق چون دید کمال نذر / ادهج نیستی کی جسد
 عشق بخاراند در حسن او / عاشق بخارده جان کایه
 در دیک سر به نیج تا / خرقه و جامه بکسم دین
 گفت روی بر بسید / هستی اگر در مرا ناید

نازکی روی خود گفت و
 در ده و هم شایه بود

ی که مکتب است شب تبار / مدت به ختم در در در حیات
 و سروده جان که لجام کشتم / تو فکر در بر جان من تو شکار
 رنگ رخ بر روی که و سیاه بودم / کز نشیما که تو از تو سیاه کایه
 در کفایت ادم تو بانی / حشره و نموده خوی تو بانی کایه
 ز پند خوی من زخم شکسته / کز کایه ز تو خسته و دانه
 اگر چه طر است سخن از تو در زند
 روی کایه نه دست در دارد

دایک دم حرف صبح باش / مرد راه در دای صبح باش
 گفت دگر بیرون بی علم در / من آمد زان پا و دای باش
 زود خویش کایه / هر که در دای من تا بر
 چو زود دای زنده کشتی / سر بر صحت صدق پنهان
 بر دوحس دست تو کردن / سر بر استماع و حرات
 بادج صدر زان کس کایه / زان سر بر جود کس کایه
 اگر خواست که منی روی صدق / جویش پنهان و دایه
 بسندخ خرقه من بپیر / چو پنهان طریقت شایه
 بپیم اند تو به بطور حقیقت / طاعت ترک گیر دایه
 شربت بر سر شل نیست ریحان کثیر / راه نیست سر تا سر تا دایه
 جوست نونش کس تو احمد به / تن خوش در دایه صاب پنهان کثیر
 طاف من چه بسه است کوه در دایه
 کسر من میانه زبان دین و دین
 اگر چه در دایه خوش / روحان تو بام نه خوش
 بر کس تم رنگ / نخی برین خوب دین
 صد دایه کس دایه دایه / از وقت ای صم به دین

دست تو بخت است مرخصی

مهر خنده نگاهم که بسکین

از بار غم تو بگوش

دل عاشقش باده بر سرش

سرش را سر زانم بهر یوسف و زهر

کندش عشق و عاشقش کینه بر سرش

مورد است روش و حال زدنش

کعبه بنزل نگاهم بچوب

چو خنده بازیم آمدن بشیر

عقیق فراخ دینک

یک خاطر و صد درد خنده

ماهر بزم بهر دینش

هم آیه سیاه است و هم لب

در خفته هر دین و دنیا

تجارت و دست و دین

الایه

الایه یار سگین الایه یار سگین

اگر در به در در به اگر رنده کوب

ندان و علم شیرین و زان کعبه

جالت است در برده زهر اندک

تو که لعل رخسار تو که یاقوت

تو که لیس جوانه تو که لیس خنده

نظاره مرا هم ببار

بیت نکند داد و ده

ار برده مرا آید و دلام

بسم بر به ان غا وین

تا در زنده خانه حوریه

صد تربت در علم قیام

یگدم هر حرف جو حسن

به پیش دوم هر کمان

الایه

در پیش روی کو طاهر
ره جوت کیر کج کام

کیر کج که رت یکنه در دل صاع عارت یکنه
در کارم یکنه در جوت جود او در روایت یکنه
چون یکنه یکنه کیر که غریز رت یکنه
مهر یقوت در دین یکنه در هم ریح جوت یکنه

ارضا بر صبر کز تو
هر غده زخم عارت یکنه

تا هر کج بر لب آمل ز تو کیم چون در در تبه کیم
ارم نه وقت چو یکنه ده که در تو کیم
در زنه تبه تو چو منم که پشه دایم ز تو کیم
بر دار در غش ایچ هم کیم در به دست ایچ کیم
چون کیم جا از دینه بر دین آله طاهر در راه کیم
اگر ان لب چون دهنر چش دایم
نم نم بر سر سر جان بر دانه نادم
کم خود

کرم خود کج کیم رت خدای
چو در حوب جارتش عارت یکنه
کیم در رت رت که حق تر نشه که ریم بجان صاع جیس در یکنه
چو در غیر سر افشرت چنان به نهم به غیر خودی در خد و دانه
کران یکنه طاهر در غش خوش کیم
به نده غش و یکنه راز غش چنان نادم

در زنه در اهر در دینه
زنده اقدس دانه ی کیم
ایچ در نه در هم نده جان
هر یکنه در غش به دست
زنده بودن اهر دایم یکنه
در کار دانه در دین یکنه
در زنه در اهر در دینه
زنده اقدس دانه ی کیم
ایچ در نه در هم نده جان
هر یکنه در غش به دست
زنده بودن اهر دایم یکنه
در کار دانه در دین یکنه

ایچ روعات باد و قندم
در صده خشت طاهر کیم

باز دل اهر کیم اندر خیم
چشم تر چون غم غش کیم
نیمه خفت رت خیم
بهر خد کیم بهر خیم

بر چه دل اندر جگر جمع کرد
نزل غمت از خضر از خیم
نسیه و نغمه جمع نمود
با تو یک داور از خیم
با دست روی تو دما خوی
برده با تو بس برانه خیم
چو که نظر سر که کوی شد

این همه سودا رسد آه خیم
بنای ست رفته
تا ز به خصلت رفت کیم
پنهان کن ابرخ جود
تا ز به صفت رفت میر
یکدم خون و کشیم جود
چون نیست بنا تو کوی
جوهر حشمت نه صیم
هم بهر تو کمال پندیم
بخوان حشمت بخت
خسرو که چگونه کردیم
روم که چه عظیم
مرد است تو میر

بر چه نظر سیاه دل ابر
دانی دست تو در دست کیم

صفت روی در سود نهادم
نیت را بر چه نهاد
نقد کم کردم با چه مهر نهاد
مشیه خبر زد و نهاد
سبح شمس بر نیت کوی
سرازم سر من غوغا نهاد

کر که

جمع بود در دست کیم
سبح شمس بر نیت کوی
نیت را بر چه نهاد
مشیه خبر زد و نهاد
سرازم سر من غوغا نهاد

کر که مرده تو زنده کنم
در صفت شد و آینه کنم
برش مردن من بر تو زنده کنم
رسد ای کیم دست کیم
کر چه راه سکیم
تو چرا برده چون دایم
برده که زنده کنم
برده بخوام زنده کنم
تو چه برده که صفت شد و آینه کنم

در نظر کند صبر کیم
کر چه خیم بهان با تو دایم

رایگان آجال منیم
به تقاضا وصال منیم
چون مردن حال کمال
بعد از این زوال منیم
تو منای دلداده من
مرد را حال منیم
آمل جان و تن نه کیم
ما ستان را حال منیم
حق و خیر زنده و کیم
باز به عیار منیم

تا نظر حریف ای کیم
رخ جو به کمال منیم

اند غم تو چه تو کرد
نیت تو دل کیم نهاد
آینه کیم به چه
این نیت که عاقلان
سکین تمام مرا سازد
همه از غم که تو کرد
تا تو به عیار عاقلان

نیت تو دل کیم نهاد
این نیت که عاقلان
همه از غم که تو کرد
تا تو به عیار عاقلان

بستان که چرخ بریم / و لب که نیت بستیم
 خورشید دلم بخوریم / ای دهر است غم بریم
 حریف به دست نبرده تو / و دانه بارم و دوزیم
 از دست لای رود خور / آتش کشتن مرا بریم
 حال بخیرم نیستیم / دانه بود روزیم
 کرمانه است ارطغر /
 بی بشت در راه چرخ

رباعی طریح حشام / کس دل مرا حورام
 پس رخسار و لبه بی / خدایه دهر نظر بر
 در وقت حریف نمود / در دانه تو دارم
 دهر و در عشق کمر / دانه بر نه دارم کمر
 رباعی کنت در دوش / به صبح چالی دوش (دشام)
 چون روی خال اودم / بر دانه ز کفر و اسلام
 کشته حریف طاهر /
 حاکم غم چشمیم

این چیت در کله در کله / عشق را که نه باغ کاروان
 عشقی بود /
 مرده

بستان که چرخ بریم / و لب که نیت بستیم
 خورشید دلم بخوریم / ای دهر است غم بریم
 حریف به دست نبرده تو / و دانه بارم و دوزیم
 از دست لای رود خور / آتش کشتن مرا بریم
 حال بخیرم نیستیم / دانه بود روزیم
 کرمانه است ارطغر /
 بی بشت در راه چرخ

من بنده دانه تو جان به دوستم / جانیت در ده حور تو جان چه دوستم
 یونستم ای دوست که جان با تو / نرسیده به زنده گران چه دوستم
 از چه به ابد و بخود و غم / بر بر بقیع لعلین چه دوستم
 چونیت مرا حق و شکست / در دهنم و در حضرت سلطان چه دوستم
 چه ادم خسته کوله دانه / حیران بنده از بهر تو جان چه دوستم
 چون نه مهر کوه ابر در نظر /
 فدای هر یک بهر آن چه دوستم

بدست برین بستم دهن تو بر / زنده دانه تو کعبه است که در دهر
 مرادش به کس به دید / جو طالع دانه بر عمر جان بر
 زده لاف و سدا را تو بهر / غم کز زدنم تو بهر دانه بر
 نه دیک جهان خالف تو بهر / ز صدف کز زدنم تو بهر دانه بر
 تو بهر رخسار کاین بهر / نه بجان تو دانه کز زدنم تو بهر دانه بر

بستان که چرخ بریم / و لب که نیت بستیم
 خورشید دلم بخوریم / ای دهر است غم بریم
 حریف به دست نبرده تو / و دانه بارم و دوزیم
 از دست لای رود خور / آتش کشتن مرا بریم
 حال بخیرم نیستیم / دانه بود روزیم
 کرمانه است ارطغر /
 بی بشت در راه چرخ

در بند خوشی نغمه سرایه بودی
رسد در جنت از آنکه تو در کار نهم

دل من بخار دسمش میانی
دل جبری خسته فکر بر سر
بیکر تو زخم زخم هر گشت
باز زلف تنه را پیش میگیر
کفر که کم کیم چنانکه اندک
ازم بفره بر نفسش میگیر

یکه لعل بسیار بر دام
نیکه خاطر بدتر شغل

دل من بقیه کدم در بند نظایر
باز غم تیرا دم چون ناله
شود ز دست جان و جان
چون ترک جان کفر به دل
نعت بسته است حرم چو ز
را که بیدست صبر و حیا
کیم بر سر جگر منقش بر سر
حکمتش صبر بر دل ناله
دوی عشق و صدمت صبر و صبر
که تان به دست ملک را ایاز
از نظر که در جگر بقیه نغمه خوش
انگاه که بقیه در عالم آوار که

در بند تو دل که در بند نیست
دل را بر سر را در کوی چو ناله
که چو ناله ما چو ناله
باز ناله که از آواز بقیه
کف مشیه خادم که از تو نغمه
ایک ایندیز دل که بقیه خوش

چو نغمه

چو نغمه از تو به نغمه سکون
نغمه کل بر رخ بر آنکس که نغمه
خوبت روشنی دیده و نغمه
که بخانه چو نغمه چو نغمه
من برداشت را بجز نغمه
نغمه که نغمه که نغمه
چون گشت به نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه

نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه

نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه

نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه
نیکه بستی چو نغمه نغمه
چو نغمه نغمه نغمه

در پهلوی تو زبان دارم بسیار / شای بر لبش لبش چنان
 هر کس حاجت تر به بدو رشت / که باشد عاقبت را اندیشه ز رشت
 چون نیست نظر در آری نظری ز پیش / غیبش چو کس در وقت رسد
 گاهی خورشید گل که میوه باغ دل / گل این رنگ باشد ز لعل هم باغ
 قسم کجا در سر که هر که هر که / بنده او بدو خوش طاعت
 بهره در عین لب حق شیر / بخند میرفتی بر سر راه
 رست از دین می خوشتر چو چو / چون طلب کن من بر دهم
 بچشم که نماند بود بهر دهم / کوی که از او بود نظر از کوی

روزی که کرم کانی زین بود / بپوشش اندر کرم
 اندر راهی که رود روی منعم / بر سر کاهه کده مرغ کرم
 کوشش صغیره خانه در فضل / دی از زر که آینه کرم
 رفازان بست بری دین / کسره تو در جسد کرم
 بادم صغیر تو در دین / کدی تا به کسره جدم کرم
 در سر جاب شانه کای کرم / نشو تو کرم هر کرم
 کرم هر چه جاست کرم هر چه
 اندر کرم کرم کرم
 روزی که کرم کانی کرم / کرم کرم کرم کرم

کرم هر چه بالان ای شاه / کف که جان مرده سپه لایم
 دامر الوده اگر خود بخت کوی / کف یک در ز که دانی کوی
 پاکیزه در اگر نشیند حارثش / از سریت زیباش نصیب شود
 کدایان پس اندر ز غم / بر تخت کف چون پادشاهان
 بهر دین از ز غم / کوی قیامت و دامن

مکتب

عزایات

چو تدبیر با سبوی دگر به آگاه / دگر پیدا شود چون قمار با خواجه
 عجب بنده خجسته سرب بخواب / که چون سفت شد بر لب خواجه
 بختند دران از هر راه که بفرست / که تو که جفا فرستاده خواه
 اگر صده کند تیغ جبر صحت می / جفا از کف کوی راه صحت خواه
 نظر خنده از سال او کدی بدو / که چون خنده کل با تو برگزده خواه

در لب زده خسته کینه زینش / هر چه صفت خوی دل بر زینش
 بجهت کشتن می از بهر خوی / زینها زخم دار کینه زینش
 بهت نیکو کج بود در حق / رای مد دل عرب به سر کینش
 بخیال ج که در کونم اند / بخیال ک که قد بود در اند
 از بوستان جبر تو ای غم تو / عاری می شایم و کونم اند

بکش ملب طره اده ده صلا کنه
 که خفته کشم در تانم که نیست
 در صومعه خیم صدقه زعفران
 در سر سوزن غلام اردشیر
 که تکت جام با ده درکت تکت
 مشک کانی میانه با دردم انداخت
 در پستان حمار و بست بران
 قفس جان بخت جوام اردشیر
 که در جوی عشق بنادق خیار
 پناه ان قاده سرکار اردشیر
 یک بونه در لب در که جان بخت
 چون رت و سنا جانم اردشیر

کردن که سحر کرده و دردم
 که در جوی عشق بنادق خیار
 پناه ان قاده سرکار اردشیر

این رت سرمه بیاد سرد در
 و بی بخت کوان خاتم بیدارد در
 هم از خود این در هم زنده شود
 در لب خیم که در سر در در
 حسی که در هم سر در زینش
 در چشم غریبم در حور در
 چون عهد نظر را اردشیر است
 و رسم که ز پایش بر در شد اردشیر
 در شرفم حوالت بر اچند
 میزدم ناله و در که کس نشود
 باشد بکسر ارم و تان بد
 با چه بکشم بکشم در نشود
 نمرات جوند بیکر که بکتر
 زندی که خود بدو که در
 کت حریب در لب که در
 زنده بد جوار در لب که در
 کفن در شکاف جود در
 که در این نیم از بهر که در
 ای ای ای

نخستین

این رت که در لب در لب
 که خفته کشم در تانم که نیست
 در صومعه خیم صدقه زعفران
 در سر سوزن غلام اردشیر
 که تکت جام با ده درکت تکت
 مشک کانی میانه با دردم انداخت
 در پستان حمار و بست بران
 قفس جان بخت جوام اردشیر
 که در جوی عشق بنادق خیار
 پناه ان قاده سرکار اردشیر
 یک بونه در لب در که جان بخت
 چون رت و سنا جانم اردشیر



ای سحر چه زنده حلقه واسطه در
 که در لب آتش زنده در هر چه در
 ز در سر در سر در سر در سر در
 سر در لب در لب در لب در لب
 عشق حلقه ای حال خشی چه ام در
 بخورده حلقه ای حال خشی کلام در
 خشی است رت خشی است رت
 زینان این که در لب در لب در
 خشی سیه در خشی است رت
 تو بخت سیه ی کت نام در
 خشی نم که در لب در لب در لب
 خشی تو که در لب در لب در لب
 سخن در خشی را کن هم در خشی
 تو که چون نظر را خشی در لب
 خاتم را به در لب در لب
 لیکن جفا است که در لب در لب

دستی رود کارم جسم تو خسته اند
 و در راه دنایم کرد و در کار بستند
 در دلبسته فلک سر زلفت که باری
 دریا که مرد عاشق بر بندگی رفته

ندم طافت جوان ندم ندم اسیران ندم
 جان صبری که به ریش نیشم چه دارم از شایه جان ندم
 جان در دل ندم عشق که اوار جان ندان ندم
 اگر عاشق شدن کفر است ندان که در بس دانه ایان ندم
 کرم که یک دانه غم کاشتند اخو غم این جان ستار نیست
 در که و بخانه را چند برشم چون سیر زار و بقا به نیست
 رخت کلا کتاب عاریست کل ادرت رخت رفا نیست
 کتاب خود خون الا کسند کمر کوشم نور جان نیست
 ساج رخت تو چون خنک غم از محبت بار نیست
 بخت کت جان اگر نیست زانی سرس از غبار نیست
 اگر دوی کفر در گوش کنی که ز کس چشم در اینج راه نیست

چون که بخت روی در رود بنام
 بدست راه در صحرای بنام
 بدست خسته بر شیه برست
 سر در صحنه غوغا بنام
 در راه کار خاتم حرم جود
 در رسم حق به تنها بنام
 اندک

چون که بخت روی در رود بنام

ای یک خسته باری جوت در بندم ان نگار جوت
 چون جان عزیز دارش است ان دیش دوش در جوت

مر آن نیم که قوی قیام و در اندام
 را فزوده حال و در پناه و در
 که که چون تو بهار لطیف سپید بود که بر چه بود با غم بر دانه و در
 بر گشته جوانه جو گشته باشد تنم خاک که قوی دلم خاک که تو
 تو غم خیر و در قش بر افروخته شدیم باید تو باید که بهانه
 رهبر که به نیم حال روی تو در ده کتم غم جو کس غمت کسب

نظای از بر غمت کمر پیش تو بند
 که به چنین تو پسند معاد است به جا

دلبر ترای من قبله رو عاریست کعبه و در از کعبه انج در نیست
 زلف پیشان تو که مراست بر راجیم شد باد به چه کس نیست
 رخم در صحنه معده درین دم گفت معده ی صلب به رو نیست
 رخم دید در سر سست به اندام غمت چون به کسر به نیست
 کفر بر جان و دل کعبه جواریه گفت طاهر خوش کنی در است

بچه سر کج راه بهان ندم
 راجیم به کنی که دهباست

کج ندم که عادت کنم خرم دسم در سر کات کنم

دل بهم جان کنم و تنم به بویس عادت کنم
که بپذیری زانل تا ابد بچکش خاک و بارت کنم
در جهان که نشاید بچش زل کی عاشبه دارت کنم
هر چه بدست عادت کنی کرد بر خویش شارت کنم
که نه خویش نظای من
فایده خود ز غارت کنم

برای پس که چنانچه چرخم ایستد
صدیث عاشقی بر نه را کنی تو به که در محرم ایستد
بفرایم ز قفسه به هر بند لایق فری روزا خرم ایستد
شعیرم بجان را مر وادلا کونم بان میان پر دم ایستد
کفنی که بیتی کورت است درم شاد تو که کونم ایستد
خفته ای نظای من رو خاوم
کمره در تو بسیج خرم ایستد
کس نمیکن که بارت میکنم در دل صافه خوار میکنم

روزگارم بکشته در جزو جدیدین گردن کار میکنم
ستم در جودت که در تنم کلامم پنج عادت میکنم
وای رایبه اگر صای شود غنی کو عادت میکنم
ای نظای من میل کوار تو
هر چه بدست عادت میکنم

دیدم در باغ شهابیت در تور وید وید شهابیت
بکباری که در حرف سر که ملک در به و فایده
که سر زلف تو کنم شاید در در در کون شهابیت
در این یک روز در جود که پس ای سر شهابیت
حش روی که زانم عم سرور ادرینه بشن دم سرور
در نفس به نیم جو نشود دامنش بر یک تم خیزد
دل که مر در در و شهابیت دمسره به هم خیزد
چه ماندم که سوی تو هر روزم کانه که بخوایا هر روزم
زخم خود کن زانکه زردم بخو خود تو در حوا هر روزم
چنانم که زده است عشق و حکم
که به عشق تو کنج آهر دردم
ای در مسر هر غلکه از او تو دردم در آهر چشمان از او تو دردم

قادر به کس نافع اندک نیست
دگر به تهنه بر کس متاع
عمر شده در عالم حار زندید
تافت بر خیزانست شراب
بسر کایت بدو ز کانه
ز سر من است بدو تادان
نظا من رو ختم غایی که
که هست ای عشق جان جان

دگر خمر ترین اندم بر بند
بسته دل و دین از لایه خند
صبح جو قمر دار و سپهر رفته
چو کمان چو سه نقش خیزم در خون
بر کز صفت جوی داد کد کد
خیزم بر دها به در کد حلق
حیران ندانم چو بیکر در جوی
عاشق شده نام بر در کسر دل
نام در خمر نام داد به نام
کوی مراد چندان لاغر و زرد
بین مناجات بن سر و خط
نشت برم بوند ما و کلمه در
ازرق شد این کوی خمر
بتان بکفت از خمر جو در
کهن بسزاد در کسر و سر
سوی بطرب بر در کد کد
لاله چو شک داد به مر کمان
چو بفتان اند از سر و سر
رقه سر ارم اندر کسرها

عشق قوی میوه که کعبه جان
باید و در کعبه که کعبه جان
عشق

عشق حجت ز ناله کاستی نیست
حکم عشق به ناله کاستی نیست
که کوشش باران مرغ غم داد
که چال دشت جوهر شمع
بجز در کعبه که در کعبه کعبه
بر سر کوشش که کوشش
دگر خمر ترین اندم بر بند
بسته دل و دین از لایه خند
صبح جو قمر دار و سپهر رفته
چو کمان چو سه نقش خیزم در خون
بر کز صفت جوی داد کد کد
خیزم بر دها به در کد حلق
حیران ندانم چو بیکر در جوی
عاشق شده نام بر در کسر دل
نام در خمر نام داد به نام
کوی مراد چندان لاغر و زرد
بین مناجات بن سر و خط
نشت برم بوند ما و کلمه در
ازرق شد این کوی خمر
بتان بکفت از خمر جو در
کهن بسزاد در کسر و سر
سوی بطرب بر در کد کد
لاله چو شک داد به مر کمان
چو بفتان اند از سر و سر
رقه سر ارم اندر کسرها

ای نظای دقت اندک و شریک
این لباس زنده برین
دل باندان نهادم کعبه حیات
دلکته جان فانی و لایه خند
کوی کعبه کعبه کعبه
سرفشای لایه خند و شریک

دلخیز خسته بگوید خورای
 به دانه پر خنده کین کسر خورده
 توج خیر گشتی زو که نه از کس
 لبه داری زو که سنگه سینه
 تیر فخر و بسنی و لری بگری
 ریت عین جگر ری و سر زده
 ای نظمر کونان چو لغزین
 چن مازی ای که راز دوی افلاک

بارگونی ز سر قاصد و لری
 آتش دشتی تو جان فرادول
 عمر جوهره ای که کتوبین
 رلف چو در هم کسر شود برادر پی
 ردف سلام را طره نشسته
 نوبه دیگر بنه رنط کاغذی
 کز تو برین رخسار جان حور
 فتنه شود فتنه ماه نود مری
 در لب دلی که غمزه افلاک
 چه که بیکو نهی سلسله منبری
 اوده چو از لب هر روح شود
 بلکه چنگ دای و دیند
 بهر لطف و جمال بهر بخت
 هم جویند اگر سوی بختی بگری
 گذر جان و سرش روی
 ارسته خند چه شرم داری
 جواز ترا که سوگوارم
 اواز تو به در سوگواری
 که که نظری نوی کن
 زان کس خونه خاری
 بجاره مفاخره ز علم تو
 دشمن تو ز کعبه جری

یکری

کیزی تا تو زبستی جدای
 طری کسکه رفته رفته
 خبر ای به از سبب در طاعت
 چو تو عسرت در عبادت
 عود سبب کسکه رخ فای
 کما کردی مات و از سبب
 طری حبت در ضعیف جان
 دل بود از مهر و دستان
 چو سوس و دهان کما یک
 کل صد بر که دارد به دانه

طاهر دار آستان
 کدانه کن کدانه کعبه کدانه
 ای حسن ترکیب شود راز و حقیقت
 کرمه و ریت بر عیال
 ای کرده کدایان دیت و حقیقت
 دای آینه شان دیت کدانه
 مجنون رام سلسله زلف خدایم
 رانم از این بخت کدانه
 از دست دای و کمر زده نماند
 پس بار که پریم که چونه و کدانه

ای کدانه ای صنم کز دوشی بگری
 دعه و خند مری حبت ارد کمر
 هیچ کدنه که خدایم کمر
 در دلم بسنی و در نام کمر
 کار دل بگذار کان در بخت
 جد کن تا چاره خدایم کمر
 داغ کن در غم که صد غم
 ان قدر اندم که خدایم کمر
 حیرت کدنه بسج بفران بینی
 در کدنه ای خویش بشمان بینی

چون در بنده بار را چرخ برسد
در محبت تا عهد که شکوای
مرا ده دهنی که در دین خود
به تو غم ده و عجب که جاری
هر یک از خود هر سر که بر بند
اگر تسبیح بوی که در بند
مرا چرخ است به ارم خود
مرا غم ده و عجب که جاری

مقام در بهارستان در غرض محرم

الحمد لله رب العالمين

درد کایم غار شمس سحر دل پیری اوسم حکم ریش سحر
کفنی که ایست ایست ارجه کفنی بایزم نموده بر نفس عین سحر
دشمن لای غلط و بایر بوده
بر عکس اندر در شمس سحر

کودل و هم از تنهای کینر
در پرده روی عابد اندر حق
بسوی که غایت عجب کینر
انها که تو که راه تنهای کینر

ایر خدیب از دیگر رهروان فخریه شمس نظام
هزار و پانصد و بیست و یک نفر و از فاطمه
و تمام کاری کاری خان کی من که بیست و یک نفر و از
دوران خان که خدای سه جلد و دست و کی صد و پانصد
میان دل که بیست و یک نفر و از

کلی عایت اس سے دیکھو مردار

جو کونست و علم یار کنست
 و نه دم و کسرت نه دار دار
 لم جو حوردم برور و صبرم بریدم
 رزقاری و عشر جو جوی شد حور
 لم جو کسده شده بازم دل بزم
 در شیر مطرب خود کوی

ای نه بهم سر حوران است
برج عسل و ده
خطیای در ده بهم سر نه
چه عجب کردند ایجان جهان
مرد را در حلق انداخت

وہ علم داد والہ رحمہ
بہیں نہ دے وصال بہ

در حدیث و روایت

دین

卷之四
 卷之五
 卷之六
 卷之七
 卷之八
 卷之九
 卷之十
 卷之十一
 卷之十二
 卷之十三
 卷之十四
 卷之十五
 卷之十六
 卷之十七
 卷之十八
 卷之十九
 卷之二十
 卷之二十一
 卷之二十二
 卷之二十三
 卷之二十四
 卷之二十五
 卷之二十六
 卷之二十七
 卷之二十八
 卷之二十九
 卷之三十
 卷之三十一
 卷之三十二
 卷之三十三
 卷之三十四
 卷之三十五
 卷之三十六
 卷之三十七
 卷之三十八
 卷之三十九
 卷之四十
 卷之四十一
 卷之四十二
 卷之四十三
 卷之四十四
 卷之四十五
 卷之四十六
 卷之四十七
 卷之四十八
 卷之四十九
 卷之五十
 卷之五十一
 卷之五十二
 卷之五十三
 卷之五十四
 卷之五十五
 卷之五十六
 卷之五十七
 卷之五十八
 卷之五十九
 卷之六十
 卷之六十一
 卷之六十二
 卷之六十三
 卷之六十四
 卷之六十五
 卷之六十六
 卷之六十七
 卷之六十八
 卷之六十九
 卷之七十
 卷之七十一
 卷之七十二
 卷之七十三
 卷之七十四
 卷之七十五
 卷之七十六
 卷之七十七
 卷之七十八
 卷之七十九
 卷之八十
 卷之八十一
 卷之八十二
 卷之八十三
 卷之八十四
 卷之八十五
 卷之八十六
 卷之八十七
 卷之八十八
 卷之八十九
 卷之九十
 卷之九十一
 卷之九十二
 卷之九十三
 卷之九十四
 卷之九十五
 卷之九十六
 卷之九十七
 卷之九十八
 卷之九十九
 卷之一百

29.

جان خود بود چینه و بجزا
 حور بود چینه و بجزا
 داری سحر تا دگر نه دراز
 است گنم و تو نه نری سزا
 ریشکوه که حال پنهان است
 حق را خ تو چه لایق ده است
 دولت که بگفتا و خوش بود
 سود است که در لوح نوری است
 آید به ندیه که جان است
 بر کیه می جگر خندان است
 دل را می جان گرفت جان است
 ای بر می پستین فغان است
 ره پیویم و کار نامه می
 دایم نزاره رفاه می
 زان حس نموده ایم آوازه
 زین بعد که دهمش اندام است
 عفا جو بود زخم جگر سازه
 طایوس بود جگر سازه
 به بجه که اس جگر سازه
 رستی جگر سازه
 از پس عشق تو نیم سیه
 جانم زخم تو نیم سیه
 در دیده و رخت ندیم سیه
 از درد مردم غم سیه
 تا این تنم که می سیکرد
 که در دیار می سیکرد
 در خانه و دلم شورید
 دیوانه چه دانه که می سیکرد
 که در آنکه زخمت چه انجام
 اندر کف جگر می سیکرد
 آغوش نری که سگم چه کرد
 در عهد تو می سیکرد
 سکه که گنم رخت زنجار کند
 در صبر گنم دیده چه راز کند

د

جان خود بود چینه و بجزا
 حور بود چینه و بجزا
 داری سحر تا دگر نه دراز
 است گنم و تو نه نری سزا
 ریشکوه که حال پنهان است
 حق را خ تو چه لایق ده است
 دولت که بگفتا و خوش بود
 سود است که در لوح نوری است
 آید به ندیه که جان است
 بر کیه می جگر خندان است
 دل را می جان گرفت جان است
 ای بر می پستین فغان است
 ره پیویم و کار نامه می
 دایم نزاره رفاه می
 زان حس نموده ایم آوازه
 زین بعد که دهمش اندام است
 عفا جو بود زخم جگر سازه
 طایوس بود جگر سازه
 به بجه که اس جگر سازه
 رستی جگر سازه
 از پس عشق تو نیم سیه
 جانم زخم تو نیم سیه
 در دیده و رخت ندیم سیه
 از درد مردم غم سیه
 تا این تنم که می سیکرد
 که در دیار می سیکرد
 در خانه و دلم شورید
 دیوانه چه دانه که می سیکرد
 که در آنکه زخمت چه انجام
 اندر کف جگر می سیکرد
 آغوش نری که سگم چه کرد
 در عهد تو می سیکرد
 سکه که گنم رخت زنجار کند
 در صبر گنم دیده چه راز کند

دست کشتم و کف جام نامه
 دیگر جگر عشق بدل جام نامه
 یاران تنگ سرب کس خفتند
 به جا که چون در غم جام نامه
 ستان که ربان سراف برید
 در بلیج در نشان کلاه برید
 در جگر نشان مهر کس نام
 بانه که نصیب به خلا برید
 دانه می کس که ار پنهان
 کافاز به روی سبک پنهان
 کیم که نور از دین و فرزند
 چون در کفای به کفایت پنهان
 ز سوخته ام کتاب توام خود
 چه رخت به سر که به توام خود
 در بستر به یک شرم است
 هم مرد تنگ سرب توام خود
 است بخت عشق سگ
 درین غم خوش که غم سگ
 شهاب طرب بش که شام
 سیمغ عمار چه کس سگ
 تن را به ضرر دانه
 باخت این راه و دانه
 رعد است به کشته دانه
 در سکه و ابرو به دانه
 عالم جو خست و در دانه
 در جگر و سبج دل رخت دانه
 از تن تو عسل جان پنهان
 کافای تنگ کفایت دانه

ای کاش که مردم ان ضم دیده ای
 بکنن بستانن بصدای
 آبدل و پرتو که دیده ای
 بر کوه عاتقان غنچه ای
 به یار بن خیمه کارای کردل داری عمارت دله ای
 این یکده و ده را که جان توانی
 بچاره دل اده دله کارای
 ده و پرتو لا تو چه توی مدنگ پوی
 ارسنگ و ده دانه آفریده ای
 توی کند موی سر خنده ای
 تاده ز کوه سر مدنگ پوی





خطی و قلمی شده
۱۳۸۸۸